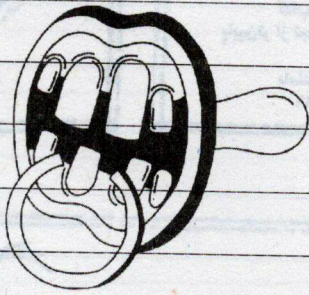


خاطرات
یک بچی قلمون

سفر زهرماری



نویسنده: جف کینی
مترجم: تبسم آتشین چان



ژوئن

جمعه

اگر از کل سال های کودکی ام یک درس گرفته باشیم، این است که هیچ هیچ چیزی کنترلی بر زندگی خودت نداری.

از وقتی مدرسه تعطیل شده، نه مچپور شدم کاری بکنم، نه مچپور شدم چایی بروم. تا چایی که تهویه‌ی مطبوع کار کند و کنترل تلویزیون باتری داشته باشد، من هستم و تعطیلات خوش تابستانم.

اما ناگهان پلا نازل شد-

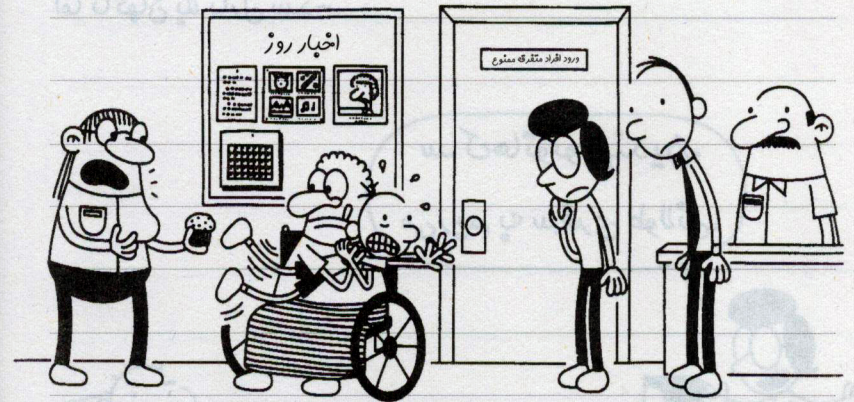
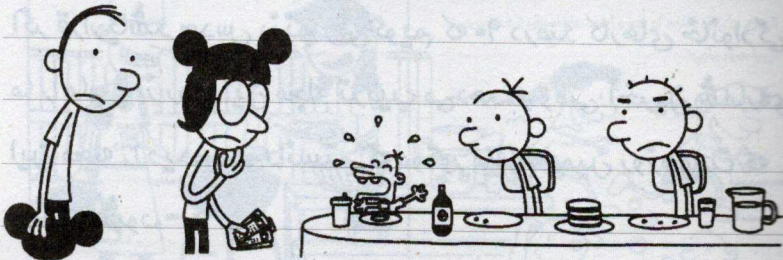


این اولین بار نیست که مامان همین طور یکهویی می آید و برنامه‌ی سفر را اعلام می‌کند. پارسال در اولین روز تابستان آمد و گفت چند روزی می‌رویم شمال به دیدن عملورتا که در آسایشگاه سالمندان زندگی می‌کند.



من و پدادم رودریک حسابی خوشحال شدیم، چون داشتیم دق می‌کردیم که قرار بود اولین هفته‌ی تابستانمان را در آسایشگاه سالمندان با بازی‌های کسل‌کننده بگذرانیم.

اما وقتی پدادر کوچکم، مانی، موضوع را شنید، حسابی قاطی کرد. مامان این قدر در مورد رفتن پیش عملورتا حرف زده بود که مانی راستی راستی برای این سفر هیچان داشت.



اما مامان در مورد رفتن به آسایشگاه سالمندان بلوف زده بود. سر میز صبحانه‌ی فردا صبح، گفت که قرار است کجا برویم.